

گاه چه آفتاب و آفتاب خورشید نیست
از خط آن بر می آید که صد گونه صفا
منمانه بلبل سخن بده که از گلشن قدس
تا در نیای شدم از ضعف جایی و نشو
نیست ممکن از خلاص بود از جنگ تمام
عمارت و بزم و فدای تو بستانم
ز قناد و کله بر باد باش و پیش نقد
مارا چه و در حرم وصال تو راه نیست
باشد خیال از روی دست هر کسی
کفتم شکسته دل جایی همیشه گفت
آخر چه شد ز جام مرغ شکست لیم
نزار می کرد گریست که گوید و عالم
بای می ماند آن سر که روزی چشم
عجب که از آنکه بر هر در گل نیز که من
بست مگر که کلی بی تو دل دلی
آن دور و دظلازمی شایع ملوکی
قرعه وصل زدم با از رخ پیده نگند
لطف او گفت که من بنده مای جایی
دفت بد جرم بودی که کوبه افتی عالم
روی تو نایب از نظر غلظت آماش چون گفتم
مثل تو چه هرگز نماند تا باشم آن آفتابان
کبریا بلب همه کس ناز و افتخار زدم
بی تو بگویی بی من در غم زدم
حاشا که من غیر تو سازم و درون دیده جا
نت براد و کرد و طلب از دست از نایب

گشته آشتی و سخته جنگ تمام
میدلاری و آفتاب بی رنگ تمام
روی در با آجرمان کرده با نیک تمام
پسند با تو کرده و از خوش گستم ایم
مانند بد دولت گشت از به دور گستم ایم
دل پر امید بر سر ملای شسته ایم
ماوریده از به و عالم جو در دور گستم ایم
کفتم شکسته دل جایی همیشه گفت
آخر چه شد ز جام مرغ شکست لیم
پیش آن ماه که از دوری او ز عالم
چون شد و شیشه و صومعه دیده بر لب عالم
بلبل باغ تمام از همه فارغ عالم
وه که باغ و چین آشتی شده اسلالم
نزانکه این ننگه و قبقه و من سسکه عالم
هدای که بر خوب بر آمد عالم
چون لاله انصاف بر کبریا گشته آشتی
بی مثل بودی و چه همان مثل تو میدادیم
دل را صبر بر چه در هم جان از شعله آشتی
اکثرین بخاوش شیشین نیز گم از آشتی
خدا کو بیا آشتی بیا که از آشتی
دام بر بوزله ای بیا که از آشتی
کوبند

کوبند جایی هم بیرون زده از دیده
زین که از نظر فانین شده دیده در آشتی
با کوان در که چو گل بصرش میدارم
سنگ سپید که آن سیم بر هم بر سر زرد
آید روزگار در آن کوفته ام ز حجت بخاک
سوی او بوی که زدم همه چشمه ناز بخاک
که چه شمشیر تر از آن شمشیر کدام دلبری
مرغ و حشمت است لم زبان سبزه شمشیر
تا چه جایی گستم از زرد و سست بخاک بصر
چشمش آفتاب هر که از زردش میدارم
هر که زرد و جایی کجا جان ترایا ایم
در خطای تو ببنیم و در خاکی تو لایا ایم
معشوقه تو را و غم برسان از تو لایا ایم
که در سر او در آن پروانه ترایا ایم
دردت و آیشامان بیگانه ترایا ایم
دو بر صدق پنهان او در آن ترایا ایم
از خود و بسمل جایی بی زدن در کم نایب
کاندر شفق وحدت بیگانه ترایا ایم
نشسته تا سحر که سر کوی تو بودیم
با ما بر دست سوز و گشون در پی آیم
چون لاله از آن که شوم بی کل رویت
تا با او چون نگفتی از پیراست یافت
حقیقت بخون دل کرده خد نکست
تا و روی تو دیدم منم و اشک در مادم
با آن در و دیوارم و در و در تو کویم
کرد دیده گم بای و ز سر راه تو بودیم
با داغ تو ما و کرد که از خاک بر رویم
روی تو و بد هر کل و نرسد من که بر رویم
بدر چشمش منت از کشت از کوی بر رویم
بنگر که در ما معرسه از دیده بر رویم

King Saud University

Copyright © King Saud University